

# اشاره‌های به یک طرح

ناصر نیرمحمدی

## ویک چهره

دو پرنده ناز نازنین، به قد و قواره پرستو، سبکبال و بی خیال روی چیزی که به سیم می ماند، این جا نشسته اند، آن جا - دور ترک - هم یک گربه چاق و چله و اعیانی. خوب که نگاه می کنی می بینی ده دوازده پرنده دیگر هم روی شاخه های بالاتر نشسته اند. وقتی محو زیبایی و ظرافت پرنده ها می شوی یکباره بند دلت پاره می شود: پرنده های جوان که هنوز دنیای شان را درست نمی شناسند به جای سیم، روی تارهای سیل گربه اعیانی نشسته اند!

گیرم که شما یا طراح، بی اختیار فریادی به نشانه هشدار، از ته دل بکشید - که طراح خود کشیده است - و گیرم که پرنده های جوان معصوم، این فریاد خاموش را که در دنیای «آکل و مأكول» ها هیچ پیامی با خود ندارد بشنوند و گیرم که سراسیمه خیز بردارند و پر بکشند. اما به کجا بروند و کجا بنشینند؟... گربه ها همه جا هستند!

\*\*\*

بیش از سی سال است که کامبیز درم بخش با دیدی جستجوگر و نکته بین و دستی توانا، بی هودگی ها، غفلت ها، کج سلیفگی ها، خودنمایی ها و کوتاه بینی ها و خشونت ها را به نقد کشیده است، آن هم با چه صداقت و دلسوزی و نجابتی، بی آن که هرگز سایه ای از هجو و هزل و مطایبه، آثارش را کدر کند من این دسته از آثار درم بخش را تا آن جا که حد و حدود آگاهی ام قد می دهد - با کارهای سامپه (Sempe) طراح چیره دست و مشهور فرانسوی هم سنگ می بینم جز

آن که سامپه گاه در فضا سازی ظرافت های شاعرانه ای هم به کار می برد.

حالا امیدوارم با آن همه فروتنی و حجبی که در درم بخش سراغ دارم این قیاس را به حساب خوش آمدگویی یا تعارفی از سر دوستی نگذارد.

آن چه پیش از نوشتن این یادداشت به فکرم رسیده بود این بود که بروم همه کارهای دیده و ندیده سالهای اخیر درم بخش را یک جا و سر فرصت ببینم و بعد چیزی بنویسم که دست کم بشود به آن گفت «نگاهی به آثار...» اما بعد معلوم شد که این کار به این زودی ها میسر نیست. نه طرح ها که گویا در ده مجموعه مختلف است در جایی جمع شده و نه هنوز طراح خود خانه و محل مناسبی در اختیار دارد که بتواند آثارش را در آن به صورت دلخواه قرار دهد و مرتبشان کند. در چنین شرایطی من فقط توانستم به جمع و جورترین و شاید کوچکترین مجموعه از نظر حجم و اندازه دسترسی پیدا کنم و در فرصتی بسیار کوتاه به تماشای قریب صد چهره که در دفتری تنظیم شده است بنشینم. نام این دفتر به مناسبت جایی که مدت بیست و چند سال پاتوق همیشگی درم بخش و عملاً به منزله «آتلیه» یا کارگاه او بوده است، «کافه بائر» (Bauer) گذاشته شده است که در پر رفت و آمدترین قسمت قدیمی شهر «اوبرهاوزن» (Oberhausen) در آلمان قرار داشته است. این که در طول آن همه سال کسی با چهره و خلق و خوی و کار و بار برخی از مشتریهای مرتب و دایمی کافه ای آشنا شده باشد، البته امری کاملاً عادی است اما این که کسی صاحب «چهره»ها را چنان شناخته باشد و به طرح در آورده باشد که ما هم در این سوی دنیا با دیدن طرح ها بتوانیم آن آدمها و مشتری های جور به جور را به نحوی به جا بیاوریم، کاری است در حد هنرمندان بزرگ، اگر چه از سر تفتن باشد.

شاید به نظر بعضی، چنین برسد که نشان دادن یا معرفی تیپ (Type) های معینی از افراد که در جامعه یا برای قوم و ملتی شناخته شده باشند، به کمک کلام مکتوب بسیار آسانتر و قابل شناسایی تر از کار در می آید تا معرفی همان «تیپ»ها به کمک طرح. اما به گمان من این نظر تا هنگامی معتبر می ماند که ما طرح را در اوج کمال و سادگی ندیده باشیم. هنگامی که طرحی را در چنین حدی ببینیم درمی یابیم که تقریباً هیچ نوشته ای نمی تواند حق طرح را ادا کند. یک علت ناتوانی نوشته در این است که ذهن و اندیشه انسان غالب در برابر کلام مکتوب، در قالبهای واژگان محصور می ماند اما در برابر طرح، اندیشه و تفکر با حد و مرز و حصاری روبرو نیست و دامنه و افقی گسترده و باز دارد از این گذشته، طرح بسیار زنده تر از نوشته است و زودتر و آسانتر با انسان ارتباط برقرار می کند.

«تولوز لوترک» نقاش برجسته فرانسوی در اواخر قرن نوزدهم، که از استادان مسلم طرح است، تابلویی دارد که یکی از هنرپیشه های «مولن روژ» را در پیش صحنه در حال خوشامدگویی به

مشتریان تماشاگر نشان می دهد.

طرح چهره و حالت ادای احترام او چنان گویا و گیراست که هیچ توصیفی نمی تواند بدیلی برای خود طرح باشد.

شاید با این گریز به وادی طرح و توصیف آن، خواسته باشم به نوعی مشکلم را در شرح ظرافت و لطف طرح های ابتکاری درم بخش در دفتری که ذکرش رفت، پیشانم (که البته چندان دور از واقعیت هم نیست) اما به هر حال کوششم را برای ارائه یک نمونه، که «بازنشسته» نام دارد بکار می برم.

بازنشسته یا به تعبیر من «بازنشسته عالی رتبه». آقای محترم من است که سی سال پشت میز نشینی را سپری کرده است. لباس نخ نما اما تمیزی به تن دارد. آستین های کُت و دم پای شلووار در شستشوی مکرر آب رفته و کوتاه شده است.

هنوز مثل روزهایی که به طرف دفتر می رفت، راست و خدنگ و با قدمهای شمرده همچون عالی رتبه ها شافل راه می رود. با کاسبکاران و اهالی محل، برخلاف گذشته خیلی گرم خوش و بش می کند. هنوز از شاپو و کراوات عهد بوقش استفاده می کند. کیف مشکی تقریباً پلاستیک اش را که روزگاری پرونده های «مهم مملکتی» در آن جای داده می شد به همراه دارد. حالا دیگر خدا می داند در آن چه چیزهای به درد نخور تاریخ مصرف گذشته اما خاطره برانگیزی را «برای روز مبادا» نگه می دارد و با خود به این طرف و آن طرف می کشد. دارد می رود قبض آب و برقش را بپردازد و از آنجا سری به اداره بزند که ببیند حکم «اضافات» بازنشستگان صادر شده یا نه. البته این کار را با اکراه می کند چون بیشتر مستخدمان - دوره او عوض شده اند و او را به جا نمی آورند، جلویش را می گیرند و با لحن نامناسبی می پرسند: آقا کجا؟!...  
گویا درست نمی شنود، دارد فکر می کند «خب اگر یک روز آمدند و خبر کردند که فلانی بیا، به تو احتیاج داریم، چی؟...»